

بروی کل نکمین چون عذار و نغمیان نازک نومی و حسار سین بران همی بوی شامی و شبان
با آن کل رعنا شبازی آغاز نمود و گفتی

بیت

کل زریب میدارم چه مملوید که باز بلبلان بیست و اوردنجان می آورد
باغبان روزی بر عادت مشهور و تماشا می کل آمد به بلبل دیدن مالان که روی در صحنه کل میخالیه هزاره
بلد ز کار او را معیاره برانیکه کردی لاجت

بیت

بلبل که کل در مکر دست شود سررشته اختیارش از دست تو
باغبان پریشانی او را ق کل را مشاهده نموده کریمان شکسبایی بدست اضطراب چاکر و دامن و
بخارجر و دستکاری در آویخت روزی یکرما بحال وجود گرفت و سلمه فراق کل

مصراع

واعه کرکش بر سر آن واع نهاد

روزی سوم بار بجزکت متعایل

مصراع

کل بت اراج رفت و خار ماند

خارجاری از بس در سینه و سنان پیدا آمد و ام فری در راه وی نهاد و بدانه چل اورا صید کرد
و بزندان قفس محبوبین ساخت بل بدل طوطی و از زبان کھنکار گشوده گفت ای عزیز مرا چه موجب
جلس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نجات من کرده خود ایستاد
من در بوستان نت و بهر سحر طر نجایه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بحال گذرانیده
از مافی الضمیر خود آگاهی ده پرده همتان گفت

بیت

تا کی آزادی مرا یارب نمانی ای رقیب تا کی یوسنی خوش یارب بر می ای ستا
هیچ میدانی که باروز کار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نار من چند بار از روه سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و یار محسروم مانده و از هیچ و تاسا مجبور شده و در گوشه زندان میرازی و
من هم بدر و حیران بگذاشته و در کلبه احزان من سالم

بیت

بنال بلبل اگر بامنت سر میرازی انت که مادود عاشق زار هم و کار ما زار است
بلبل گفت از مقام در گذر و بر اندیش که من بد منتظر جرمیه که کلی را پریشان کرده ام عجیب کشته ام

تو که ولی پریشان میاری حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد کرده ز روی قیاس هست بسکی و بدی خوشناس

هر که نکوی کیند آتش رسد و بر بدتی کرد ز پاش رسد

این سخن بر دل بهمان کار کرده بلس را از اد کرد و بیل زبان بازادی کشاد گفت چون با من نکوی کردی

بر این که هر که جز **الاحسان** **الاحسان** مکافات آن باید کرد و بد آنکه در زمین کشت

اهلبه ایت پر از ز بردار و در حواج خود بکار برد همستان محل را بجا وید و سخن بطل را درست یافت

گفت ای بطل عجب که اهل به در ز زمین می پسندی و دام در زیر خاک ندیدی بطل گفت تو ندانستی که

اذا انزل الفذر بطل الحذر
بر نگاه نازل شود تقدر باطل شود احتراز کردن از آن

مصراع

با مضا کارزار نتوان کرد

چون قضای الهی شرف نزول یابد و دیده بصیرت را در ششی مانند و نه تدمر و نه و نفع رساند

نظم

بهر چه دستت به ما بر میس که دست تو قدرت ندارد و هیچ

باشد حدیث است و بود مند
هر آنچه از قضا آمد از پسند

و اینست حکم آن آری که در ما معلوم شود که من جریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط
حکم الهی نهم چاره ندارم

بیت

سراوت ما آستان حضرت است
که هر چه بر سر ما میرود اراوت است
منه گفت ای سرب آنچه من بینم دانستم
و علی القاطع معلوم کرده است که آنچه سیر از برای
تو خیال کرده بسبب بد لویی خصمان یا بسیاری هست
تو باطل ملوک است بلکه کمال بیوفایی و
غدر او را بر آن میدار و که جایب با مکاره نه زری بد مزاج
و مکار او ایل صحبت او خلوت
زنده فی بخشید و او انچه خودش تلخی مک دارد
و پیمان تصدیق باید کرد که او ماری است منقش
ناک بر نقش بخشهای رخسار است
در آتش زهرین برین کله کله
تراک آنرا سوزاند
اکند

بیت

همه ریود نکست و مکر و فریب
مصدق و مدوت ز صبر و شکیب
تیر نکست طعمه بخشش کرده خنده
امه الیوان سستی و زخم شمشیر است
و مدتی در صوب و در آن

گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بیت

ایدل نره وصل چشیدی یکجند
اکنون الم سراق عیابدوید

بحقیقت مراجل کرپان کرشمه بدین شمه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت تیر بودم شخصی که من طامع است
و من طعمه اورا میسایم باستی که هزار کند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هر از حیل و بند در دام محنت
او نتوانستی افکند

بیت

من کیم تا دولت وصلش هوس باشد
اینکه از دورش شمس منم نرسد

اتاقت دیر الهی و دمد تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تیر از دامن تدارک
گونا هست و جریان جهات بواسطه ترک حرم و عاقبت اندیشی نه بروی دلخواه و من بسبب طمع
خام و سووای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و سوز و دوی پیش من بر سیده ازفت
اندوه و ناب لال سوخته ام

مصرع

چون کز خود کرده ام خود کرده را ندیدم

و برنگان که اندر هر که از دنیا بگذری قانع نشود و طلب فروزی نماید مشابهی است که بکوه الماس برسد
 هر ساعت نظرش بر صندل بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسینه میسرود و تا بجایی رسد که
 مطلوب بدست آید اما باز آمدن مستعد خواهد بود چه ریزبای الماس پایهای او را تراشیده و
 تراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرم مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام
 و آنگوه پاک شده بچو سله مرغان مقام کم کرد

بیت

از ریادت مسلمانی کا تو آید برین سو، اگر خواهی از امرزه ریا، مکتوب

و نه گفت این سخن بغایت پسندیده گشتی و هر بلای که بگسی رسد نشاء آن حص و طمع خواهد بود

بیت

بگذر ز سحر که آفت جان بود طامع همه جا و همه جا منفعاست

کردنی که نیاسله حرم بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده کرد و هر چه بودی شوره در و جاک
 گرفت سرانجام بچاک نذلت بود و شود بسیار کس که از غایت حیرت و شوره، بعد دولت در
 و رتبه نلت افتاد و بیوی منعت در جمله منزهت که بگذرند چنانکه آن نیاید و طمع که قش رو باد باشد

چه بچو پلنگ و مار از نه دا و بر او و سر بر سید که چکوب بود، ایست آن

حکایت

و نہ گفت سیاہی روزی و صبح امیکشت رو باہی دید بغایت تبست و چالاک کہ درضا
آن دست میکشت و بازی گمان در ہر جانب بلوہ غمیو و صیاد راموی و خوش آمدہ بہای تمام او را
فروختن تصور کرد و وقت طامعہ اورا برین داشت کہ در پی رو باہ ایستادہ سوراخ اورا دست و
نزدیک سوراخ جفرہ بریدہ بچس و خاشاک پوشیدہ مرداری بر بالای آن تعبیر نمود و خود درین
نشستہ تر صد سید رو باہ میوقصدا رو باہ از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیف اورا کشان کشان
بب آن جفرہ رسانید و گفت اگرچہ از راجحہ این چمنہ و مانع از رو معطر است اما بوی بلاسی بیستام حرم
میرسد و عقلا متعصن کاری کہ احتمال خطر داشتہ باشند شدہ اند و ضرر دندان شروع در مہمی کہ امکان
قتلہ در تصور بودہ نمودہ

بیت

نہ نجب با خط مشکلی باشند
آہ بد کن تا برون خط باسی

و اگرچہ ممکن است کہ ایجا جانوری مودہ باشد آن نیز طریقہ اند بود کہ وزیر آن داعی تعبیر کردہ
باشند و بر ہر وقت دیر حذر اولی

مرزا چون دو کار پیش آید که مدافعی کدام باید کرد
 آنکه در روی مطنه خطر است آنست بر خود مسلم باید کرد
 و آنکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانست قیام باید باید کرد
 رو باه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی گرسنه
 از بالای کوه درآمد و بوی مرد را خورد و با جگره اش کند صیاد چون آواز دام و صدای اقادن جانور
 در حفره شنید تصور کرد که رو باه است از رعایت حرص بی آنکه تا علی کند خود را از پی او در انداخت
 و پلنگ بجبال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد در جست و شکش بدرید صیاد حسین شومی شتر
 در دام ها افتاده و روبرو به فایع قطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و نیمس را فایده آنست که آفت
 طمع و محنت زیادت طلبی از او را ببنده و بنده را را از نسکنده سازد

بیت

نامه از سرست از یک کلمه بدست آری بخاکمای غریبان که در دسترس باشد
 شتر گفت من غلط کردم که در اول ملائمت شیر خست میارم و دم بنداستم که او قدر خدمت نندود
 گفتم آنکه صحبت با کسی که قدر آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن بلدند مقابله است با آن شخصی
 بر امید محصول شخم در زمین شوره پراکنده کند یا در کوش کر ما در او از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب

روان غزلنای ترو تازہ نویسید یا بصورت کر مابہ ہوس تو والد و تاسل عشتبار و یازگرو باد
قطر اس باران توقع کند

قطر

ز یاد شاہ و فاجسین انجان باشد
کہ میو با طلبیدن رشاخ سرو سہی
نمال مید ترا شکر نخواہد داد
ہزار بار کہ از جوی خلدش آید ہی
دمنہ کنستار بن سخن در گذرند یہ کار خوش پیش گیر سربہ گفت چه چارہ انکیرم و چہ حیلہ پیش آرم و من اختلاف
شیراد استام و فراست من حکم میکند با لکم شیر در حق من خر خیم و خوبی نخواہد اما نرو یگان او در طلال من
میکوشند در اطراف من سخی میسایند و اگر چنین است میل بہین رازوی زندگانی من بکفہ غامایل ترا
کہ بہ پادشاہ ظالمان می روستم کی بان خدا چون ہمہ پست شدہ دست دہند و بگروید قصہ
کی کشند بہہ حال نظریہ اورا انبای و آرند جانکہ کرک و زراع و تغال قصہ شکر دند و اتفاق
بروی غالب آمدہ باد و مظلوب خود رسیدند دمنہ گفت کہ چگونہ بودہ استان

حکایت

شہر کیست اور وہ انکہ انجی سہ چشم ولری تیر خاک و سغالی پر کرد و خدوت شہی شکاری بود
ہیشہ ایشان بزویک سارح عام بود شہر بزرگان در انحوالی بماند و بعد رفتی قوت گرفتہ ہر طرف

بطلب علف می پوسد گذارش بران بیشه اهاد و چون نزدیک شیر رسید ز خدمت و تواضع چنان
 نزدیک شیر نیز اورا استمالت. او را یکجا ہی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت و
 حرکت سوال کرد و شکر گفت

بیت

پیش ازین در کار خود کراختیاری دادم چون ترا دیدم عثمان اختیار از دست
 و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصراع

صلاح ما تو میسیدانی از ما

شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرقه و این باش شیر شاکست و دران بیشه بسیر میرو تا
 مدتی بران بگذشت و شربغایت فریاد روزی شیر بطلب شکاری ره برد و پیوست با او دور
 شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم اهاد و شیر را جراحتی چند رسید به بیشه باز آمدن
 مجروح در کوشه پیمان و کرک و زاع و شغال که لطفیل از خوان احسان او مشیر یا صمدی بی برک و نوا مانده
 و از آنجا که گرم حلی شیر بود و محض عاطفی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایسا را با نصرت
 بدید متاثر شد و گفت رنج سمار من از محنت من دشوار تر است اگر این نزدیکی صمدی بدست آید

بیرون آیم و کار شمارا ساخته کردیم ایشان از خدمت شیر بیرون آید و کوشه رفتند و با یکدیگر طریق
 در میان آوردند گفتند از برون شهر درین شب ما را چه فایده نیک را از منفعتی نه ما را با او القی حال شیر را
 بران بیداشت که او را شکند و دو سه روز نیک را از طلب لقمه و طعمه فراغی بیداید و ما را نیز تقدیر حال
 نفعی رسد حال گفت پیر این خیال کردید که شیر او را مان داده و خدمت خویش آورده و هر که ملک را
 بر عدد تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر کرد اند جانست کرده باشد و جان همه حال مردود است و خدای
 خلق از او ناخشنود

نظم

هر که در شرح خیانت کرد
 دین وی از عهد و دیانت ببرد
 سکه مردی ز دیانت بود
 قلبی مردم ز خیانت بود

ذراع گفت درین باب جمله توان اندیشید و شیر از عهد این عهد بیرون توان آورد و سما جایی که
 دارید که من بروم و ما را هم پس شیر رسد با شیر رسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صید
 خبر آوردید ذراع گفت ای ملک چکارم را چشم از کرسی کار نمیکند و وقت حرکت نیز نمائند اما
 و حتی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا و بهمه را رفاهیت تمام نعمت مستوفی باشد آید
 شیر گفت مضمون سخن بعضی رسان تا کیفیت آن حال اطلاعی افتد ذراع گفت این شهر در میان ما اینجا

و از دور مصاحبت نفعی متصور نمخالد الوقت را بحسبیت در دست آمده و شکاریت با اوقات
 شیر در شام شد و گفت خاک بر سره یحییان این زمان که بر شیره و تقاق و شیره غدر زنده و در نظر
 رفیق و نفیوت و مردمی و مردوت یکبار فرمود یکبارند

نظم

اهل زمانه را که وفایست یارشان مطلب وفا که غیر جانیت کارشان
 سگ بز که بجان خموشی که آرسیل جز بر کنار غصه نباشد شکارشان
 شکستن عهد و کلام مذنب جایز است و بر نهار داده خود قصد کردن در کلام ملت روا
 بیت

هر شاخ پدیدار که از دست بر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست
 زانغ گفت من اینمقدم را می دانم اما حکما گفته اند که گفته نفس را من ای اهل طیبی توان کرد و اهل طیبی را فدای
 قبیل و قبیل را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پا و شاهی که در خط باشد چه سلامت
 او اهل تسلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز محرمی توان یافت چنانچه صاحب عهد
 از ضعف غدر پاک باشد و ذات دار مسقت فاقه و مخالفت مجامعت مساماند شیر سرد پیشان
 و زانغ باز آمد و یار از آن گفت قصیه بر شیر عرض کردم در اول سر کرسی کرد و او حسن را مرم شد اکنون بر

آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر کسکی شیر و بچی که بدور رسیده تازه کردانیم و گوئیم که ما در پناه
 دولت و سایه شمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده
 دولت اقصای آن میکند که جان نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
 و از نعمت دولت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را
 بارز انیم و مستر کردانیم که بدست ماکاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر
 از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران از او فحی گویند بکنیم که کشتن بر سر مقرر کرد پس با حق
 نزد سر آمدند و این حصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و فساد ایشان فریفته
 و همین نوع که رقم ذکر یافتت را داده بر سر رفتند و چون از تعریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا
 بیروختند زانغ زبان بگشاد و گفت

بیت

شهادت جان کمارانیت باو بزم طرب شادمانیت باو
 راحت ما بصحت ذات ملک متعلقست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من بدرستی
 حاصل میست باید بود باید که القعات نموده مرا باشد و بکار برود و دیگران گفتند از خوردن توجیه یافت
 و از گوشت توجیه سیری نواند بود

مصراع

تو گویی تا که در آبی شمساری باری
ز ناع که این سخن بشنید سرور پیش افکند و شغال آغا ز سخن کرد و گفت

بیت

ایاسی که بسکام کین رسول اجل پنجه تو بر روزنامه اجال
مدعی مهادی شد که در سایه دولت روزانسون آفتاب هوا دشت این گذرانیه ام امرو
که ماه جاه اینجست بخوف مضرت بسلامت میجو هم که ساره اقبال از افق حال من طلوع کند
و ملک مرطبه ساحه از اندیشه چاشت فارغ کرد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتمی از شرط هواداری
و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی نمک و زبون و زبانکار راست مباد که بمناول آن رنج ملک زیاد
شود و شغال خاموش شد و کرک پیش آمده زبان بگشاد و گفت

بیت

که شاها خداوند یار تو باد عدد روز پنجبا سکار تو باد
من نیز خود را فدای ملک ساخته از زومندم که ملک خندان خندان اجزای مرادین دندان جای نشا
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتمی اما گوشت تو حناق آرد و در ضرر قائم مقام

زہر ہلاہل باشد گرک قدم باز پس نہا و سردراز کردن کشیده بالا ہمار کل طویل احمق کسب
سخن آغاز کرد و بعد شریط و عاکفت
بر درازند از احمق است

بیت

ایاشی کہ گشادست چرخ فرود
بر آستان تو درہای فتح و فرود
من برداشتم اینجست و بریت یافته اند و لہم اگر لایق مطیع ملک مستم یا را شبہ خوان اوریشایم بجان
مضایقہ نیست

بیت

بر تحرم ز سر کوی تو ما جان دوم
ورر سد کار بجان از سر جان بر حرم
دیگران متفق الکلمہ گفتندین سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو جو شکوار
و با مزاج ملک ساز کار است رحمت بر بہت تو باد کہ با ولی نعمت بجان مضایقہ نکردی و بدین معاطہ
نام نیکو یاد کا کنداشتی

بیت

ہست جوان مدد م صد مر
کار چو با جان شد آنجاست کا
پس ہمہ یکبار قصد شکر کردند و آن سکین دم نزد ما جسرا چی اورا پارہ پارہ ساختند و ہمیشہ برای آن

اور دم تا بدانیکه کار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و منتهی گفت این را چه
 دفع می اندیشی سر به جواید که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست اما بخر خشک و جلال و حرب
 قتال چاره نیست آنم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود و در دایره شهادت و اخلاص
 و فیض من قتل دون نفسه هموسید ^{بهریکه} مر او را شامل دیگرانکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر
 و مقدر شده است باری بیا موسی کشته شوم و بخت و غیرت اهلک کردم

بیت

بنام نگو که می رسم راست مر انام باید که تن مرا راست
 و منتهی گفت خود من در وقت خجالت پیش دستی نکند و بشکام حرب مسابقت رواندارو که
 الیادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار خود دلیل زیر کی نیست بلکه اصحاب را
 بدار او ملاحظت کرد و فهم خصم بر آید و دفع مناقشت بملاحظت اولی شناسند

انظم

فریب خوش رخشم ناخوش است برافساندن آب رخشم به است
 مرادی که در لطف کرد و تمام چه باید سوی مهر دادن انعام
 و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار شاید داشت که اگر از قوت و زور ورنه شاید که از مکر به حیات

عاجز نماید و بعد روزی آن شمشیر را نگه دارد که زبانه آن بآب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط بر
 داشته و استیلائی او از شرح و بسط مستحق است پس از شنیدن او حساب تمام کرد و از غایب و
 غافل میباش که هر که عدد و را خوار دارد و از تبعات محاربت غنیمت شیمان کرد و چنانچه وکیل دریا گشت
 از کجی طوطی سر بر سر رسید که چگونه بود و است آن

حکایت

دفعه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باغدار مرغان که ایسار از طوطی خوانند بعضی از آن بر کنار دریا
 نشین شده و بر آب مسکن کرده بودند چون وقت پخته و از آمدن ماده گفت برای نهادن پخته بجای
 باید طلبید که بغایت خاطر توان کرد و ایند ز گفت اینجا جایی نزه و موضعی دلکش است و حال آنکه
 از نحل مجال طلبید بیاید نباید سا و ماده گفت اینجا جایی تا مل است چه اگر دریا موجی بر آرد و بچکان مارا
 در بر باید و رنج اوقات و ایام با ضایع کرده اند چرا چه تدبیر توان کرد و ز گفت بکان نبرم که وکیل دریا این دلیری
 تواند کرد و بجانب مارا فرو گذاشت نماید و بالغرض اگر چنین بچمری آید بشد و بگذارد که بچکان مانع شوند
 انصاف از وی بتوان کنند

بیت

چرخ زبسم زخم را غیر مرادم کرد
 من نه اعم که زبونی کسرم از سپید فلک

ماوه گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن از حد در ناموس
تو بچه قوت وکیل در بار اباقتام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و مبارزعت او
می آیی

بیت

بناج خود ترکستازی کنی چه کجشک باشی و بازی کنی
ازین اندیشه در گذر و از برای بینه محلی امن و بی حسیین آنتسار کن و از نصیحت من سرپیچ که هر که سخن
ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسک پشت رسید طریوی
ز کفست چگون بوده است آن

حکایت

ماوه گفت آورده اند که در ایلمر یک آتش از صفای ضمیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بخت
و لطافت ازین احیات چشمه شایسته چرخ داوی دو لبط و سناک پستی ماکن بودند و حکم مجاورت
سرشته حال ایشان بصداقت کشیده بود و همسایگی بهمگانگی انجامیده و بیدار هم خوش برآمده
بر فاهیت بسر میروند

بیت

خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد
خوش آن دمی که بیاران هم بران گذرد

ناگاه دست روزگار خدای با سخن جاوده رخساره حال ایشان خراسیدن گرفت و سپهر اینده فام صورت
معارف در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد

مصراع

وَإِنِّي نَعِيمٌ لِّمَكْرَمِ الدِّهَمِ

و کدام نعمت است که مکرر بکنند او را زمانه

نظم

خوشت از جام وصل و لبران می
ولی همتش خار هر چه بر روی
برین خوان کس نتواند بستان
که سسکی نایدش در زیر دندان

در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی ندیدند و تفاوتی فاحش ظاهر گشت
چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن بالوف برداشته عزیمت جلا را ایتم

نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش
دلس از غم این و آن ابراست

که هر چند ریج سفر بد بود
ولی از خشنای وطن بهتر است

پس با ولی پر غم و دیده پر غم نزدیک نیک بست آمده سخن و دواعی در میان نهادند

بیت

ما زار تو چشم بدایم جدا کرد
 چشم بدایم حکویم که جدا کرد
 شک پست از سوز فراق بالید و بدردی تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات
 مقصود تواند بود و بی یاران مردم چه نوع زندگانی میسر تواند شد

نظم

ای بی تو حسرت تمام زندگانی
 خود بیستو کدام زندگانی
 هر زندگانی که بی تو باشد
 مرگ است بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاق و دواعیست تحمل بار سوز چون خواهد بود

بیت

هنوز سر دور و آنم چشم ناسده
 دل از تصور دوری چو بید لرزانست
 بطنان جو ابد اند که ما را خبر خبر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب زبان آتش
 مهاجرت سوزی پیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بیاد عدم برده و لاجرم
 بصورت ترک یار و دیار گرفته گرت غربت اختیار میکنیم

بیت

بگام عاشق بیدل زکوی یار رفت
 کسی ز روضه حبت با خلیا رفت

سنگ پست گفت ای یاران میدانید که مصرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب
ممكن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقصای آن میکند که مرا با خود ببرد و در محنت آبادت لاق تنها بگذارد

بیت

تو جان منی و غمم رفتن و ای چون جان برو داین تن بجان چکند

گفتند ای دوست یگانه و همدم سر زنده رنج بجزان تو ما را از جلائی وطن زیادتست و غم افراق تو دل را
موجب مزید ملالت و نکابت و ما به جا که رویم اگر چه در جاهت تمام باشیم و بشرتی کامل روزگار
گذرانیم پدیدار تو چشمه شس ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز خبر موافقت و مصاحبت تو از پیوستن
نیت لیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در اقصای هوا
و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همسراهی چگونه تواند بود و در وقت بر چه تو انگر و سنگ پست
گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انجخت و حلیه این قسم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جا
از خیال بجزان خسته و ولی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد

بیت

در هر کاری ولی بساید ز نخت ناید ز دل شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما در نیت از تو حسی مهم کرده ایم و تهنگی و سبک سنگی در یافتن شاید که آنچه گوئیم بدین کار نکنی

و عهدیکه بندی بران ثبات نمائینک پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال
 من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشیم یا و عده که بجهت مصلحت من بود و فایز نام
 بیت

عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز شرط کردم که رشت طو بجا و زنگم
 بطن گفتند شرط آنست که چون ترا برداشتم بهوایم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما
 خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چنانچه عبارت یا
 اشارت چیزی شنوی یا خبری بینی راه جواب برندی و بد زبان نگشایی نیک پشت
 گفت فرمان بردارم و البته هر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

قطعه

بپیری رسیدم در اقصای یونان بدو کفتم ای آنکه با عقل و هوشی
 ز مردم چه هست بر حال گمانا اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چو بی بسا در دزدونک پشت میان آن محکم بدان گرفت و بطن هر دو جانب چو
 برداشتم او را میبرد چون باوج هوای رسیدند گذرا ایشان بر مالای دبی افتاد و مردم و خبر دا
 شده از حال ایشان متعجب شدند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطن

شکست را چگونه میسر بند و چون مثل انصورت در آن ایام میباید انقوم بر سیده بود هر زمان غیر
 و غوغای ایشان زیادت یسینه شکست ساعی هموش بوده آخر دیک عمرش بخوش آمد و طاقش
 طاق شده گفت

مصراع

تا کور شود هر کس که نتواند دید

لبکشان همان بود و از بالا بر اها دون همان لبان آورد اند و ما علی الرسول الا
دنبت بر زستاده شده بخیر

البلاغ بروستان نصیحت فرمودن باشد و بر کج حال پیش نمودن
سیانیدن علم

قطعه

نیکو امان دهندند و لیک نیکو جان شوندند پذیر

پند من در چه نیکو آه تو ام در تو بد بخت کی کند تا میر

و فایده امیث است که هر که مو عطفه دوستان بسمع قبول اصفا کند در هلاک خود سعی نموده باشد و بقا

نصیحت از چهره و فاحت خود کشوده

بیت

انگس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بنجاید از نکست بدمت

طیطوی ز کف شنیدم اینمیل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدیم اما مرس و جای نگار که مردم
 بدولت رسیده هرگز برادر نشد و سخن هجاست که وکیل در یاریت جانب ما از لوازم خواهد
 دانست ماده بیضه نهاد و چون بچکان پراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آورد
 دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن تهاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب
 و با گرفت ای خاکسار من دانستم که به آب باری نتواند و حالا بچکان را بر باد دادی و آتش در جان
 من زد می باری تدبیری اندیش که بدان مژگسی بر جان ریش توان نهاد ز کف سخن بجزمت که
 که من بر جهان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهیم شنید
 نزدیک مرغان دیگر گرفت و از هر صنف هر کدام که پیش او معتمد بودند همه را یکجا جمع کرده حال
 بایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نمود و بزبان شیرین ترغم آغاز نهاد

بیت

احوال در دمندی دل بی نهایت هنگام دستگیری و وقت عنایت
 اگر عزیزان همه درین واقعه هم نشست و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا نشاند او را جرات
 بیفزاید من بعد قصد بچکان دیگر مرغان کند و چون این قاعده شکست و این رسم تدبیر پذیرفت
 از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدو باید کرد

بیت

باید خواری بیاید ساخت با غمیش یا قدم در محنت آباد عدم باید نسا
 مرغان ازین واقعه حسنه حال و شکسته بال شده پرور پر تا همد و بجز از مت بارگاه سیرغ شاه
 صورت حاوّه بموقف عرض رسانیدند گفتند اگر غم رعیت خود خواری سلطان ایشان توانی بود و
 اگر پروای زاری مطمنان کنی و غم طموغان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو ستره
 مشور پاسبانی ایشان بدگیری حواله خواهد شد

بیت

غم زبردستان بخور زینهار بر بس از بردستی روزگار
 سیرغ ایسار استمالت داده با خدم و حشم خود از وارا سلطنت متوجه دفع آن غایب شد و مرغان
 بغاوت و مطاهرت او قوی دل گشته روی بساغل در یابی هرسد آوردند چون سیرغ با سپاهی که خد
 حصر آن در حصار حایچ بستونی پنجیدی و عدد صفوف و صفوف ایشان را میزان جان و امکان
 نسجیدی

قطعه

همه مبارز شوند و دلیر و خون آسام همه دلاور و روزم آزمای کینه کدا